

ایرما



niceroman.ir

نویسنده: آرینا زنگیشه‌ای

((PART 1))

به ساعت خیره شدم!

زمان چقدر زود میگذرد که ما انسان ها به سرعت از

یاد می رویم.

زمان وجود ما انسان ها را نشان میدهد.

همه ، زمان خود را به گونه ای سپری میکنند.

اما شاید من با فکر کردن به انسان هایی که در ذهنم

ساختم و نقاشی آن ها روی بوم نقاشی احساس آرامش

میکنم.

زندگی ما را به بازی می گیرد.

اما ما می توانیم آن را شکست دهیم!

قلم رو برداشتم و روی بوم کشیدم.

آنقدر کشیدم و کشیدم که بالاخره بعد از یک هفته انسان

خیالیم به اتمام رسید.

به نظر زیبا بود و با نگاهش جذبه ی خاصی را در خود

جای داده بود.

امروز هم باید به انجمن می رفتم.

لباس هایم را برداشتم و سوار ماشین شدم.

جلسه ی اول انجمنم بود.

انجمنی که یادآور تمام دردهایم بود.

آن ها سعی دارند این دردها را از ذهن ما پاک کنند.

اما اینگونه نیست!



به انجمن رفتم و نوبت به من رسید.

بلند شدم و خودم را معرفی کردم:

اسم من ایرماست و 23 سالمه!

فقط 40% از قلبم کار می کنه!

نقاش هستم و هر سال یه نمایشگاه برگزار میکنم که

مردم استقبال میکنن.

این به من آرامش میده و می تونه 60% خالی قلبمو پر

کنه!

من تحت درمانمو و هنوزم امیدوارم که حالم بهتر شه!

چند نفری که اونجا بودند منو تشویق کردن.

نوبت نفر بعد شد:

من آروینم 27 سالمه!

به دلیل اینکه از بچگی عروقم مشکل داشت بعد از یه عمل جراحی در

سن نوجوانی پیوند رگ های پامو به قلبم زدن تا مشکلم حل شه اما

متاسفانه این مشکل تا اخر عمرم باهامه.

سرمو بالا بردم و به چشم هاش خیره شدم!

آشنا بود.

نگاهی دقیق تر کردم.

تابلوی خیالیم را به یاد آوردم.

درسته!

من این مرد را نقاشی کردم.

برایم جالب شد و به حرف هایش گوش دادم.

بعد از جلسه ی اولم از انجمن خارج شدم و به کافه ای

در همان اطراف رفتم.

یک قهوه خوردم که همان مرد را در اینجا دیدم.

به نظر خیلی چهره زیبایی داشت.

چشمانش همان چشم هایی بود که من نقاشی کردم.

از آنجا خارج شدم و با یکی از دوستانم به خانه

برگشتم.

((part 2))

گیتارم را برداشتم و شروع به نواختن کردم.

گیتاریست و نقاش هستم.

اما چرا از زندگیم راضی نیستم؟

قلب آنقدر گرانبهاست که ارزش آن صدها برابر این می ارزد؟

قلب یک روز آسیب می بیند...

یا می شکند!

یا دلتنگ میشود!

یا بیمار می شود!

گزینه اول به گزینه آخر متصل می شود.

اما من نه دلتنگم و نه شکسته!

فرق من با آن ها این است که:

قلب من از اول بیمار متولد شد.



بعد از گیتار زدن به سمت بوم نقاشیم رفتم!

اما از این هراس داشتم که خیالاتم را نقاشی کنم.

شاید یک روز واقعی شوند.

همانند همان پسر بیمار با چهره ای که جذبه داشت!

تصمیم گرفتم یک انجمن را نقاشی کنم که با بیماری میجنگند.

همانند من!



امروز جلسه دوم انجمنم بود.

داخل شدم و آروین را دیدم.

سلام کردم و نشستم.

به سمتم آمد و گفت:

__جلسه قبل گفتی نقاشی و نمایشگاه داری.

من به نقاشی علاقه زیادی دارم.

می خوام به نمایشگاهت بیام!

مشکلی نیست؟

گفتم:

__خیلی خوشحال میشم شماهم بیاین. نمایشگاه من در سال فقط یک بار هست.

و سه هفته دیگه هست.

گفت:

__ممنون.

گفتم:

قلب شما دیگه هیچوقت درمان نمیشه؟

سرشو پایین انداخت.

فکر کنم ناراحت شد و منم از این بابت ناراحت شدم و گفتم:

_معذرت می خوام!

نمی خواستم ناراحت شید.

گفت:

_همه ی ما یک روز از این دنیا میریم!

مهم نیست زودباشه و یا دیرتر...

و من فقط بخاطر هدفم زندهم.

به امید اینکه یک روز پیداش کنم و بهش بگم چقدر دوستش دارم.

گفتم:

اون کجاست؟

چرا تنهات گذاشته؟

من با دیدنش عاشقش شدم اما فرصت نشد بهش بگم چقدر

دوستش دارم!

یک ماه هر روز اونو می دیدم.

اما دیگه خبری نشد.

همه جارو دنبالش رفتم اما اون غیب شده بود. من مطمئن

بودم که زندست.

الان سه سه ساله منتظرشم و فهمیدم به خارج از کشور رفته.

هر روز براش یه نامه می نویسم و پیش خودم نگه میدارم به

امید اینکه یک روز ببینمش!

چشماشو بست و دستشو داخل جیب شلوارش برد و یک
سیگار برداشت و روی لبش گذاشت و از کنارم گذشت و
بیرون رفت.

خیلی دردناک بود.

دنبالش رفتم و کنارش وایسادم و گفتم:

__من مطمئنم پیداش میکنی!

اون دوست داره!

اونم به تو فکر می کنه چون تو بهش فکر میکنی!

سیگارشو روی زمین انداخت و گفت:

__منم اینو مطمئنم!

لبخندی زدم و از کنارش گذشتم که گفت:

__ ممنون بابت اینکه به حرفام گوش کردی!

__ منم ممنونم که بهم گفتی و آروم شدی!

کوله ام را برداشتم و بیرون رفتم.

به دوستم ساحل زنگ زدم و بهش گفتم به کافه همیشگیم بیاد.

((part 3))

با صدای زنگ در از خواب بیدار شدم.

به سمت در رفتم و آن را باز کردم.

ساحل داخل آمد و گفت:

_سلام ایرما خوبی؟

گفتم:

_آره تو چطوری؟

_یه خبر خوب برات دارم!

داخل شد و روی کاناپه نشست و گفت:

_یک ماه دیگه قراره بری خارج از کشور!

گفتم:

__خب کجای این خبر خوبه؟

گفت:

__اونجا درمان میشی و هم می تونی کنسرت بزاری!

با دوستم حرف زدم.

دنبال یک نفره که گیتاریست باشه.

گفتم:

__چه جالب!

گفت:

__تو چرا خوشحال نشدی؟

یه شرط دارم برای این کارم

گفتم:

_خوشحالم بگو

گفت:

_متأسفانه من برای کارم یه مدت باید از ایران برم.

میرم اونجا و کاراتو همه انجام میدم.

برای همین تو تنها میشی.

فکر تنهایی که در پیش داشتم من را غمگین و ناراحت کرد.

گفتم:

_موفق باشی!

حالا شرطت چیه؟

گفت:

__می خوان توی انجمن یه کار باحال انجام بدن که به کمک تو احتیاج دارن.

یه تحقیق خیلی مهم درباره ی بیماری های قلبی مثل بیماری قلبی خودت.

این تحقیق برای انجمن مهمه!

هرکس که داوطلبه باید انجامش بده.

گفتم:

__نمایشگاه نزدیکه و من هنوز نقاشی هام کامل نشده.

وقت این کارا رو ندارم.

گفت:

__ایرما لطفا انجامش بده.

بهت کمک می کنه.

تو باید وارد رقابت شی!

من میدونم تو استعداد این کارو داری.

پس یه نفرو انتخاب کن و انجامش بده.

بخاطر ساحل قبول کردم.

موقع رفتن با چشم های نگران بهم خیره شد.

دلم شروع به لرزش کرد و قطره ای اشک روی گونم نشست.

خودم را در آغوشش پنهان کردم و گونه اش را بوسیدم.

گفت:

_ایرما مواظب خودت باش.

گفتم:

_مرسی بابت همه چیز.

قول میدم از خودم مراقبت کنم پس نگران نباش.

گفت:

_امیدوارم!

((part 4))

به انجمن رفتم.

امروز جلسه ی سومم بود.

آروین را دیدم که در حال صحبت با پسری بود.

نزدیکش رفتم و سلام کردم.

بعد از رفتن ساحل کسی رو نمیشناختم.

گفت:

_سلام خوبی؟

گفتم:

ممنون!

شما برای مسابقه شرکت می کنید؟

__دوست دارم شرکت کنم اما کسی نیست که کمک کنه.

گفتم:

__من دنبال یه نفرم که هم گروهیم شه.

شما با من این کارو انجام می دید؟

گفت:

__البته!

ذوق زده شد و به سمتم آمد و گفت:

__خیلیم خوشحال میشم.

لبخندی زدم و گفتم:

__امیدوارم که پشیمون نشی!

به چشمام خیره شد.

گفتم:

__میدونستی تو نقاشی خیالی منی؟!!

سکوت کرد و چیزی نگفت.

گفتم:

__خیلی برام جالب بود.

یک نفرو به صورت خیالی نقاشی کردم.

و وقتی وارد انجمن شدم خودشو دیدم.

لبخندی زد و به چشمام خیره شد.

بعد از چند ثانیه سرشو پایین انداخت و بیرون رفت.

چرا با دیدن چشم های من حالش بد شد؟

بیرون رفتم و نزدیکش شدم که داشت سیگار می کشید.

گفتم:

__فکر کردم کسایی که می خوان به هدفشون برسن برای

شکست بیماریشون تلاش می کنن.

گفت:

_وقتی هدفت نزدیکت نیست و گم شده.

چطور باید بهش بررسی؟

گفتم:

_اون هر جام که باشه بالاخره پیدا میشه.

نیاز به زمان داره.

زمانم میگذره.

و البته توام باید برای رسیدن به هدفت زنده بمونی و

تلاش کنی.

گفت:

_اما اگه اون منو با این وضع قبول نداشته باشه.

گفتم:

__بالاخره که میفهمه دوستش داشتی.

گفت:

__امیدوارم

جلو رفتم و سیگارشو گرفتم و پرت کردم و با پایم او را

فشردم.

نگاهی به من انداخت و یک سیگار دیگه را آورد.

داشت سیگارشو روشن می کرد که به سمتش رفتم و

جعبه ی سیگار را با کل سیگار های درونش را در سطل

زباله ریختم و نگاهی به آروین کردم که متعجب بود.

گفتم:

اینم بدون که سیگار قلبتو ضعیف تر میکنه.

اونوقت باید اون دنیا دنبال هدفت بگردی!

من برای تحقیقم به یه آدم سالم و زنده نیاز دارم.

داخل رفتم.

صدای خانم حاتمی آمد که گفت:

_خب بچه ها امیدوارم که قبول شید.

حالا هر کی می خواد توی مسابقه شرکت کنه

اسم خودشو هم گروهیش رو به من بگه!

آروین بلند شد و گفت:

_من و خانم صابر باهم شرکت می کنیم.

بقیه بچه ها اسم هایشان را گفتند.

اینطور رقابت سخت و سخت تر می شه.

از انجمن بیرون رفتم و به کافه همیشگیم رفتم.

یک نفر جلوم نشست و گفت:

__تو همیشه میای اینجا؟

گفتم:

__آره بهم آرامش میده

گفت:

__ای کاش میشد من و کسی که دوستش دارم اینجا بودیم

و بهش میگفتم چقدر دوستش دارم.

گفتم:

__اگه الان دوباره ناراحت شدی و می خوای سیگار بکشی.

لطفا از اینجا برو.

گفت:

__نه نگران نباش سیگارامو همه دور انداختی

و بعد خندید.

(PART 5)

آن روز با آروین صحبت کردیم.

آروین پسر خوبیه و من قبولش دارم که در نبود ساحل می تواند به من کمک کند.

از کافه بیرون آمدم و به سمت ماشینم رفتم.

صدای آروین حواسمو به خود جلب کرد و لحظه ای با درنگ بهش نگاه کردم.

آروین_ ایرما

گفتم:

بله

_بیا یه جایی بریم که تحقیقو کامل کنیم.

یه هفته بیشتر وقت نداریم.

گفتم:

_کجا بریم؟

گفت:

_بیا بریم خونه ی من.

اونجا تحقیق رو می نویسیم.

گفتم:

_باشه بریم

سوار ماشینم شدم و پشت ماشین آروین می رفتم.

بالاخره ماشینش ایستاد و آروین پیاده شد.

پیاده شدم و به سمتش رفتم.

آروین_ ایرما رسیدیم

ایرما_چه جای قشنگیه

آروین_بیا داخل

داخل رفتم.

خانه ی آروین تقریبا بزرگ بود.

بوی دود سیگار خانه اش را برداشته بود.

سرم درد گرفت و بینی ام را گرفتم.

آروین_ببخشید اذیت شدی؟

گفتم:

_نه راحتم.

به سمت اتاقی رفتم.

آنجا یک تخت دو نفره بود.

بوی گل کل فضا را اشغال کرده بود.

روی تخت پر از گل های رز قرمز بود.

با بوییدن آن ها انرژی گرفتم و ذوق زده گفتم:

__اینجا خیلی قشنگه!

این همه گل واسه چیه؟

آروین به سمت میز رفت و در آن را باز کرد.

به محض باز کردن آن یک عالمه برگه از آن بیرون ریخت.

یکی از آن را برداشتم و روی آن را خواندم:

{ 95/1/17 }

بعدی را برداشتم که روی آن نوشته شده بود:

{ 95/1/18 }

همه ی پاکت ها تاریخ داشتند.

گفتم:

__اینا چین؟

گفت:

__همون نامه هاییه که گفتم هر روز می نویسم.

سرمو پایین انداختم.

شاید ناراحت شدم.

یک گیتار من را ذوق زده کرد.

به طرفش رفتم و فریاد کشیدم و گفتم:

__وای اینجا یه گیتاره!

گفت:

__خب چرا خوشحال شدی؟

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم.

یکی از نامه ها رو برداشتم و باز کردم.

می خواستم ان را بخوانم که با شدت از دستم گرفته شد:

__تو حق نداری به اینا دست بزنی!

شک زده شدم و از فریاد آروین بدنم به لرزش افتاد.

کوله ام را برداشتم و بیرون رفتم.

که کوله ام توسط یک نفر گرفته شد:

__ببخشید که داد زدم!

اما هیچکس به این اتاق نزدیک نشده.

تو تنها اولین نفری هستی که بهش اعتماد کردم.

اما توی اون نامه ها چیزایی نوشتم که دوست ندارم کسی بدونه.

گفتم:

__نیازی نیست توضیح بدی خودم میدونم.

خدا حافظ آقای حیاتی!

گفت:

_ایرما صبر کن!

لطفا نرو.

بیا تحقیقو بنویسیم.

در صدایش التماس را حس کردم و برگشتم.

به آن اتاق رفتیم که دو کاپ قهوه آورد.

یک ساعت گذشت.

تحقیق را نیمه تمام گذاشتیم.

تحقیقی در رابطه با بیماری من و آروین.

قهوه ام را خوردم و دوباره به نامه ها خیره شدم.

آروین لبخند تلخی زد و یکی از آن ها را برداشت.

((امروز هم مثل روز های دیگست!

آروینی که دوباره کنار ساحل اومده و منتظرته!

از وقتی رفتی خاطراتت برام زنده مونده.

اگه تواناییشو داری بیا و ببین با زندگیم چی کردی!

هنوز دنبالت می گردم.

و میدونم الان زنده ای.

امیدوارم یه روز ببینمت و بهت بگم چقدر دوست دارم.

امیدوارم یک روز ببینمت و بهت بگم چقدر منتظرت بودم.

امیدوارم این نامه هایی که مخاطبش تویی رو یک روز ببینم و تو اینا

رو بخونی!

امیدوارم قبل از مرگم ببینمت و در آغوشت بگیرم.

دوست دارم یارای من! (♥))

نامه رو بست و همه را برداشت.

ناراحت شدم.

هنوز سکوت کرده بود و به قهوه اش خیره شده بود.

اشکی بر چشمانم آمد.

گیتار را آوردم و شروع به نواختن کردم...

کجا واسه تو شده خونه...

اینجا واسه من زندونه....

تو که شادی با اون نمیدونی چی میکشه این دل دیونه!....

تن دادی به اون تو چه راحت...

دوریم واسه تو شده عادت....

برگرد و بیا ! می میره برات هنوز این دل بی طاقت....

خوشحالم از اینکه تو می خندی...

از غصه ی من دیگه دل کندی....

یادت نمیداد منو باز دلتو به یکی دیگه می بندی ...

بعد از اتمام آن به چشمانش خیره شدم که پر از اشک بود.

سکوت کرده بود و گفت:

_قشنگ بود

لبخند تلخی زدم و گفتم:

_مرسی

او هم لبخندی زد.

((PART 6))

از خواب بلند شدم و به سمت موبایم رفتم

یک پیام از طرف آروین بود:

{ سلام ایرما خوبی؟ }

امروز توی کافه همیشگی منتظرتم! { }

جواب دادم:

{ سلام مرسی تو خوبی؟ }

باشه ساعت 6:00 غروب می بینمت { }

به سمت آشپزخانه رفتم و پس از اینکه غذایم را خوردم حاضر شدم.

می خواستم سوار ماشینم شوم که صدای بوق ماشین حواسمو به

خودش جلب کرد.

آروین_اومدم دنبالت.

گفتم:

__چرا؟

گفت:

__خب گفتم سریع تر برسیم

چیزی نگفتم و سوار ماشین آروین شدم.

در ماشین را بستم که آروین حرکت کرد.

به ساحل رسیدیم.

آروین__گفتم بیایم اینجا.

من با اینجا خیلی خاطره دارم.

پیاده شدم که آروینم پیاده شد و برگه ای را با خودش آورد.

آورین__می خوام نامه ی امروزم برای یارا بنویسم.

گفتم:

__بهتره که فراموشش کنی!

اگه بخوای بهش بررسی، این نامه ها هیچ کمکی نمیتونه کنه.

گفت:

__آروم میکنه!

این نامه امروز متفاوته!

قلمش را برداشت و در حین نوشتن آن را می خواند:

((امروز هم مثل روزهای دیگست!

آروینی که دوباره کنار ساحل اومده و منتظرته! اما فرقش اینه که الان

تنها نیست و یک دوست کنارشه و آرومش میکنه!

دختر خوبیه مثل تو! اسمشم ایرماست!

از وقتی رفتی خاطراتت برام زنده مونده.

اگه تواناییشو داری بیا و ببین با زندگی ام چی کردی!

هنوز دنبالت می گردم.

و میدونم الان زنده ای.

امیدوارم یک روز ببینمت و بهت بگم چقدر منتظرت بودم.

امیدوادم این نامه هایی که مخاطبش تویی رو یک روز ببینم و تو اینا

رو بخونی!

امیدوارم قبل از مرگم ببینمت و در آغوشت بگیرم.

دوست دارم یارای من! ((♥

با تعجب نگاهش کردم و لبخندی زدم و گفتم:

__تو چطور این نامه رو مثل نامه ی قبلی که برام خواندی نوشتی؟

حفظ کردی؟

و بعد خندیدم.

پوزخند تلخی زد و گفت:

__کل نامه هام همینجورین!

مثل هم!

شکل هم!

فقط تاریخش باهم فرق داره!

ولی این یکی فرق داشت....

توام وجود داری!

کنارمی الان!

و بهم آرامش میدی که کمتر یارا به فکرم هجوم میاره

لبخندی زدم و گفتم:

_بله میدونم!

کلا من کوهی از آرامشم.

باهم خندیدیم و نیمی دیگری از تحقیق را کامل کردیم.

تحقیق ما متفاوت بود و بایه داستان شروع میشه!

داستانی که آغاز گر تحقیق ماست.

آروین گیتاری را از داخل ماشین برداشت و به سمتم گرفتم:

__بیا لطفا برام آهنگ بخون.

با صدات آروم میشم.

گفتم:

__اما اینجا نمیشه!

گفت:

__با مردم کاری نداشته باش!

گفتم:

__توام بلدی گیتار بزنی؟

گفت:

__آره خیلیم خوب میزنم

گفتم:

__خب شروع کن آقای حیاتی

شروع به خواندن کرد و من فقط در حال منفجر شدن از خنده بودم.

اصلا بلد نبود.

با خنده فریاد زدم گفتم:

__خوبه خوبه عالی بود.

آبرومون رو نبر آروین!

گفت:

__اتفاقا عالی خوندم

و بعد باهم خندیدیم.

آن روز همراه با آروین در کنار دریا خاطرات خوبی را برایم رقم زد.

خاطراتی شیرینی که درباره ی ما بیمارهاست!

دو بیمار قلبی!

او قلبش شکسته و دلتنگ است!

مال من از زمان متولد شدن بیمار به دنیا آمد و بخاطر همین عاشق

نشدم...



سوار ماشین شدیم که از داخل کوله ام کتاب شعرم را برداشتم و شعری
را از شاعری خواندم:

تا زمانی که رسیدن به تو امکان دارد
زندگی درد قشنگیست که جریان دارد
زندگی درد قشنگیست، به غیر شب هایش
که بدون تو فقط خواب پریشان دارد
یک نفر نیست که تو را قسمت من گرداند
کار خیر است اگر این شهر مسلمان دارد
خواب بد دیده ام ای کاش خدا خیر کند
خواب دیدم که تو رفتی و بدنم جان دارد
شیخ و من هر دو طلب کار بهشتیم ولی
من به تو ، او به نمازش ایمان دارد
اینکه یک روز مهندس برود در پی شهر
سر و سریست که با روی پریشان دارد
من از آن روز که در بند توام، فهمیدم
زندگی درد قشنگیست که جریان دارد!

لبخندی زد و پس از تشویق گفت:

__آفرین تو خیلی با استعدادی

حرفاش خیلی قشنگ بود!

انگار که حرفای من بود

با بغض گفتم:

__شبیه به حرفای منم بود....

پرسید:

__چیزی شده؟

تو چرا ناراحتی؟

گفتم:

__بیخیال بعدا خودت می فهمی

دیگه چیزی نپرسید....

((PART 8))

[یک هفته بعد]

بعد از یک هفته که گذشته است.

زندگی ام با بودن و کمک به آروین زیبا شده.

وقتی که با او هستم دردهایم را فراموش میکنم.

او هم همین حس را دارد.

از چشمان پر جذبه اش معلوم است.

امروز قرار است تحقیق خود را بخوانیم.

آروین این کار را به من سپرد.

خانم حاتمی ما را صدا زد.

به پایین رفتم و شروع به خواندن کردم.

آروین لبخند آرامش بخش خود را میهمانم کرد و استرس را از بدنم

دور کرد.

بعد از این که تحقیق را خواندم و با تشویق بچه ها انرژی گرفتم.

آروین گفت _ عالی بودی

گفتم:

_متنارو باهم نوشتیم!

خیلی کمک کردی ممنون

موبایلم را برداشتم و جواب دادم:

_سلام خوبی؟

گفت:

_سلام ایرما جان!
نمایشگاهت کی شروع میشه؟

گفتم:

_سه روز دیگست!

گفت:

_چه خوب حتما میام

گفتم:

_بله منم خوشحال میشم.

فعلا خدافظ

__خدافظ ایرما

به ساحل زنگ زدم و گفتم:

__سلام ساحل خوبی؟

گفت:

__سلام ایرما خوبم تو حالت خوبه؟!

گفتم:

__آره

تحقیق رو با آروین انجام دادم.

قراره سه روز دیگه نمایشگاهم شروع شه!

گفت:

__من میدونم تو موفق میشی!

بعد از تماسم با ساحل تلفنم را خاموش

کردم و به سمت نقاشی هایم رفتم!

چهره مرد خیالیم که الان آروین بود

حواسم را به خود جلب کرد!

همانطور که به آن خیره شدم...

متنی را بر زبان آوردم:

(زیباتر از آنی که بدانی چقدر برایم زیباتر از زیباترین هایی ❁

_آرینا زنگیشه ای (👩)

به چهره اش خیره بودم!

به نظر می رسد دلتنگش شده ام!

دلتنگی که نمیدانم از کجا آمده است؟!

شاید به او وابسته شده ام که نمی توانم

او را ترک کنم و به خارج از کشور بروم.

اما من به این سفر نیاز دارم.

دستم را روی چهره ی آروین کشیدم و لبخندی زدم.

سپس آنجا را ترک کردم.

✿ از زبان آروین ✿

به نمایشگاه رفتم و منتظر ایرما شدم اما نیامد.

هر چه که به او زنگ می‌زدم جواب نمیداد.

نگران شدم و تصمیم گرفتم برای کاهش

نگرانی و اضطرابم به نقاشی های جذاب

و زیبایش نگاه کنم!

به عکسی رسیدم که خودم بودم!

همان عکسی که ایرما گفت من خیالی آن را کشیدم.

به نظر زیبا بود و خیلی شبیه بود.

ایرما را دوست داشتم:♡

خیلی بیشتر از بقیه انسان ها!

اثر آرینا زنگیشه ای

اما عاشق یارا هستم و هنوز هم دنبالش

هستم!

نقاشی ها را یکی یکی و پی در پی گذراندم که نقاشی را دیدم.

چهره اش خاطراتم را زنده کرد.

بغض در گلویم جمع شد و کنترلم را از دست دادم.

سمت نقاشی رفتم:

درسته او یارای من بود!

یارایی که سه سال است که منتظرش هستم!

یعنی ممکنه که ایرما او را خیالی نکشیده باشد.

او یارای من را از کجا می شناسد؟

موبایلم را برداشتم و عکسی از تابلو گرفتم و سریع به سمت خروجی رفتم.

کل نمایشگاه را زیر و رو کردم اما خبری از ایرما نبود!

تلفنم را برداشتم اما هر چه که زنگ میزدم جواب نمیداد.

((PART 11))

برگه ای دیگر را برداشتم و دوباره نامه ای نوشتم.

این بار تصمیم گرفتم برای ایرما هم بنویسم.

ایرمایی که به شدت دوستش دارم و به آن وابسته شده ام.

و یارایی که به شدت عاشق آن شده ام و به آن دل بسته ام.

فکر رفتن ایرما آزارم میداد اما حال او هم رفته است.

امروز نامه ها را مشترک می نویسم.

تصمیم گرفتم برگه ای را بیاورم.

شروع به نوشتن آن کردم.

((سلام ایرما جانم!))

امروز هم شروع به نوشتن کردم.

اما یک تفاوت وجود دارد

آن هم این است که مخاطب نامه ام تو و یارا هستین

این بار نامه ام مشترکه!

روز های زیادی منتظر یارا ماندم!

روز های زیادی غرور مردانه ام را برای یارایم کنار گذاشتم و پی او

بودم و شب و روز گریه و سیگارم میهمانم بوده اند!
 من حتی عکسی هم از یارایم نداشتم برای همین آن را در ذهنم نگه
 داشتم و فراموشش نکردم
 طراحی و نقاشی رو یاد گرفتم که یارا رو بکشم.
 دوست نداشتم هیچوقت چهره ی زیباش از یادم بره
 او را کشیدم و صبح ها و شب ها با او حرف می زدم.
 همه من رو دیوانه خطاب می کردن
 اما درست بود!

من دیوانه ی یارایی بودم که وجود ندارد
 دیوانه بار عاشقشم ♡
 و همینطور دیوانه میمانم تا یارایم دیوانه اش رو پیدا کند!
 فکر کردن به یارا بیماریم رو وخیم تر کرد
 فکر کردن به یارا سیگاریم کرد
 فکر کردن به یارا افسردم کرد
 اما تو با ورود به زندگی من باعث شدی اینارو فراموش کنم
 فکرمو کمرنگ کردی که عذاب کمتری بکشم

اما هنوز هم کسی نتوانسته یارام رو کمرنگ تر کنه
تو با پر رنگ کردن خودت باعث آرام شدنم شدی
من با اعماق وجودم آرامش رو با نبودن یارا حس کردم.
اما تو هم با رفتنت و پنهان شدن به من نشان دادی همه مثل یارا

هستن
اما من همانطور که سال هاست منتظر یارام

منتظر ایرما هم هستم.

ایرما جان دوست دارم ♥

((PART 12))

تاریخ را روی نامه نوشتم و به خانه ی ایرما رفتم اما کسی آنجا نبود.
می خواستم نامه را پشت در بزارم اما یاد آن گل های رزی افتادم که
بار اول ایرما با دیدن آن ها ذوق زده شد.

به گل فروشی رفتم و یک شاخه گل رز قرمز گرفتم.

همراه با گل آن ها از در رد کردم

و کمی با بغض به در نگاه کردم و از آنجا گزاشتم.



بعد از سه ماه که ایرما هم رفته حالم خیلی بدتر شده.

حالا دو نفری که دوستشان داشتم نیستند!

سیگارم را روی لبم گزاشتم اما با یاد ایرما که می گفت:

((برای رسیدن به هدف باید زنده بمونی و زندگی کنی!))

پس به بیماریت کمک نکن که وخیم تر شه باهات مبارزه کن

من مطمئنم تو به اهداف میرسی!))

سیگه‌هایم را در سطل زباله انداختم و تصمیم گرفتم به حرف ایرما

گوش بدم!

حالا یک هدف نداشتم.

باید به اهداف می رسیدم.

تلفنم را برداشتم و دلتنگ ایرما شدم.

به او زنگ زدم که دختری برداشت.

شکه شدم و سریع گفتم:

__ایرما تویی؟

گفت:

__سلام من ایرما نیستم

نا امید شدم که گفت:

__شما ایرما رو می شناسید؟

با تعجب گفتم:

__بله ایرما کجاست؟

لطفا بهم بگین من خیلی وقته دنبالش می گردم

با صدای نا امیدی گفت:

__ حالش بد شد و به خارج اومد که زودتر درمان شه!

یک ماه بیمارستان بود.

اما الان حالش بهتر شده.

گفتم:

__ چرا به من نگفت؟

گفت:

__ شما آقای آروین حیاتی هستین؟

گفتم:

__ بله شما منو از کجا می شناسید؟

گفت:

__ایرما بهم گفته!

با صدایی که پر از بغض بود گفت:

__ایرما دوست داره

در بهت ماندم و چیزی نمیگفتم که گفت:

__خدافظ

گفتم:

__نه لطفا بگید که کجایین

من می خوام ایرما رو ببینم

یه کار مهمی باهاش دارم

از طرفیم خیلی دلتنگش شدم!

گفت:

__آلمان!

خدانگهدار

فرصت حرف زدن نداد و تلفن قطع شد.

هر چه که زنگ می زدم دیگر جوابی نشنیدم.

به دوستم شروین زنگ زدم و گفتم:

__سلام شروین خوبی؟

شروین گفت :

__به به!

سلام آروین جان بالاخره یادی از ما کردی

گفتم:

__خودت بهتر می دونی این روزا حال و خوشی ندارم.

الانم به کمکت نیاز دارم.

گفت:

__جانم بگو

گفتم:

__می خوام واسم ایرما رو پیدا کنی

گفت:

_آروین یکم عاقل باش!

یارا کم بود اینم اضافه شد.

آخه وقتی ایرما چند ماهه ازش خبری نیست

می خوای یارا که سه سال و نیمه که نیست رو پیدا کنی؟

گفتم:

_من پیدااش میکنم.

کمکم کن شروین

گفت:

_خب چه کمکی؟

گفتم:

بهش زنگ زدم اما فکر کنم دوستش بود که جواب داد.

یک ماه بیمارستان بوده.

الانم نگرانشم و می خوام ببینمش.

من با کمک اون یارا رو پیدا می کنم.

و با ایرما حرف میزنم.

من دوستش دارم شروین! :)

اون آلمانه

من باید برم اونجا!

گفت:

باشه سعی میکنم کاراتو زودتر راه بندازم که پری آلمان

ولی پیداش نمیکنی!...

گفتم:

باشه تو راست میگی خدافظ

منتظر جواب نماندم و تلفنم را قطع کردم.

《 PART 13 》

اولین روزی که ایرما به خانه ی من پا گذاشت و با دیدن گل های رز
و نامه ها شگفت زده شد ، شنبه بود.

از وقتی که او هم رفته است،

هر شنبه ها یه نقاشی یا نامه با یک گل رز پشت در خانه اش
میگذارم.

اما هنوز هم برای یارا نامه می نویسم!

نامه را برای آخرین بار پشت در گذاشتم و از آنجا رفتم.....



بعد از اینکه هواپیما به آلمان رسید به هتل رفتم و اینجا شروع به
نوشتن نامه ها و کشیدن نقاشی هایم شدم.

تلفنم را برداشتم و عکس تابلویی که ایرما از یارا کشیده بود را بارها
نگاه کردم.

الان یک هفته میگذرد که من تنها اینجا سپری میکنم.

نه یارایی وجود دارد...

نه ایرمایی....

و نه رفیقی.....

و نه خانواده ای.....

تصمیم گرفتم به کنسرت برم که شاید یکم آرام شوم.

آنجا نشستم و منتظر ماندم.

خواننده شروع به خواندن کرد و باعث آرامش من بود.

چشمانم را باز کردم که ایرما را روی صحنه دیدم.

لحظه ای فکر کردم اشتباه می کنم اما

همه بعد از آهنگ ایرما را تشویق می کردند

او گیتاریست بود و آنجا گیتار می زد

و یک نفر دیگر خواننده بود و می خواند.

بعد از کنسرت به سرعت یک گل رز را آوردم و به سمت ایرما رفتم.

طاقت نیاوردم و سریع گفتم:

_ایرما این مدت کجا بودی؟

چرا به من نگفتی که اومدی آلمان؟

چرا یه ماه بیمارستان بودی؟

تو اینجا چیکار میکنی؟

کوهی از سوال های ناشناخته در ذهنم بود و ایرما باید جواب میداد.

اما او گفت:

_ممنون بخاطر گل!

اما اشتباه گرفتید چون من شما رو نمیشناسم.

سریع گفتم:

_ایرما شوخی نکن

تلفنمو برداشتم و به سمتش گرفتم

تابلوی یارا را نشان دادم و گفتم:

__این تابلو رو مگه تو نکشیدی ایرما؟

تو این دختره از کجا میشناسی؟

تو یارا رو چطور کشیدی؟

گفت:

__آقا فکر کنم شما اصلا حالت خوب نیست

لطفا از اینجا برید

من نه این تابلو رو کشیدم

نه یارایی رو میشناسم

و نه از حرف های شما سر در میارم.

به سمتش رفتم و دستشو و کشیدم و گفتم:

چطور میتونی توام مثل یارا پست باشی

من دوست دارم ایرما

با من این کارو نکن

مردم با تعجب به ما نگاه می کردن که ایرما گفت:

این مرد حالش خوب نیست

روانیه!

من اصلا اونو نمیشناسم!

بعد از اینکه از آنجا رفت...

دست من را گرفتند و از آنجا بیرونم کردند.

نا امید شدم.

چرا باید ایرما هم مثل یارا باشه؟

دو بار شکست؟!!

ایرما هم من را مثل یارا فراموش کرد.

《 PART 14 》

چند ماه بعد 🌸

دیگه از نامه نوشتن خسته شده بودم.

تصمیم گرفتم کنار ساحل برم.

آن همه زحمت کشیدم و به آلمان رفتم.

سه هفته آنجا ماندم.

اما همه مرا روانی خطاب کردند.

ایرما به من اهمیت نمیداد و تهدید می کرد مزاحم او نشوم.

دیگه انجمن نمی رفتم.

چون ایرما دیگه به انجمن هم نمیامد.

او در آلمان بود و به من اهمیت نمی داد.

دلم را شکست!

مثل یارا!



امروز خبردار شدم نمایشگاه امسال ایرما فردا برگزار می شود.

دل‌تنگ چهره ی ایرما و آن تابلو زیبا شده ام.

اما چگونه به آنجا می رفتم؟

اگر ایرما من را راه ندهد چه؟

اگر من را روانی خطاب کند چه؟

اگر به من در مورد آن تابلو نگوید چه؟

هزاران اگر در ذهنم پدید آمد.

بالاخره فردا از راه رسید و به نمایشگاه رفتم.

از دور تابلوهای جدید را دید زدم.

باز هم خبری از ایرما نشد!

به تابلوی یارا رسیدم.

سمتش رفتم و تابلو را نوازش کردم که دیدم یک دختر به تابلو خیره

شده است.

به او نگاه کردم اما باورم نمی شد که او خود یارا باشد!

یعنی من یارا را بعد از چهار سال دیدم؟

هزاران حرفی و که در ذهنم سال ها پدید آمده بود را مرور کردم.

اما هیچکدام از آن به یادم نمیامد.

و فقط به یارا خیره شده بودم که گفت:

_آقا کاری داشتین؟

گفتم:

_یارا من یه عالمه حرف دارم باهات

لطفا بزار باهات حرف بزنم...

گفت:

__بفرمایید اما من یارا نیستم.

میدانستم او هم مثل ایرما دروغ میگوید!

اما گفتم:

__میشه بیرون حرف بزنیم؟

گفت:

__بفرمایید

شروع به صحبت کردم:

__یارا من چهار ساله که منتظرتم!

چهار ساله که واست هر روز نامه می نویسم

همه جارو دنبالت گشتم

تا اینکه با ایرما تکی انجمن آشنا شدم

باهم آشنا شدیم

اون دختر خوبی بود و یکم ارومم کرد

اما من اون موقع هر روز برات نامه می نوشتم و نا امید نشدم

به ایرمایی که تابلوت رو نقاشی کرده بود

گفتم تو از کجا یارا رو میشناسی

اما اون هم مثل تو منو چند ماه تنها گذاشته بود و بهم گفت روانی من

نمیشناسمت

من بخاطر تو و اون به آلمان رفتم

اگا جوابی نگرفتم

ازت نه عکسی داشتم و نه چیز دیگه ای

فقط نقاشی بود که خودم کشیدم

بعد از اون تابلویی بود که ایرما کشید

امیدوار بودم که خودت باشی چون ایرما من هم خیالی کشید.

یارا من همه جارو دنبالت گشتم که قبل از مرگم پیدات کنم و بهت بگم

چقدر دوست داشتم و دارم....

همه ی حرف هایم را پشت سر هم زدم و اندکی درنگ نکردم.

او چیزی نمیگفت خیره به من بود.

بغض کردم و قطره اشکی بر چشمانم جاری شد.

همه خاطرات و اتفاقات را برایش گفتم و بالاخره بعد از چهار سال

احساس سبکی کردم.

اشک از چشمانش جاری میشد اما بالاخره گفت:

__آقا من شمارو میشناسم.

من اسمم اصلا یارا نیست.

من ایران زندگی نمیکنم.

فقط یه مدت می خوام اینجا باشم.

اسم من اِمِلی هست!

به حرفات گوش دادم

زندگی تلخی داری

بخاطر همین ناراحت شدم

امیدوارم به ایرما بررسی!

گفتم:

_اما من دوست دارم یارا

برگشت و نگاهم کرد

گفتم:

_باشه ببین اِملی من دوست دارم!

تو هنوز یارای منی

من ایرما رو دوست دارم

اما عاشق توام

لطفا این کارو باهام نکن

گفت:

ایرما خواهر منه!

شکه بهش نگاه کردم که دیگه چیزی نگفت و رفت.

وقتی که از کنارم گذشت، به دنبالش رفتم و او را تعقیب کردم.

ماشینش ایستاد و به بیمارستان رسید.

منتظر شدم که او برگردد و خانه ی او را پیدا کنم!

حدود سه ساعت منتظر بودم که از بیمارستان خارج شد.

به دنبالش رفتم که به خانه ی ایرما رسیدم.

درست حدس زدم!

ایرما و یارا به ایران برگشتن.

یعنی کسی که سال ها برایش نامه می نوشتم را دیدم؟

هنوز هم در صدای مبهم او مانده ام.

امروز هم باید یک نامه برای یارا و ایرما می نوشتم.

اثر آرینا زنگیشه ای

اما تصمیم گرفتم نقاشی که از یارا و ایرما کشیده ام را به آن ها هدیه
دهم.

من عاشق این دو خواهر بودم! (:

به خانه ی ایرما و یارا که الان اسمش اِمِلی هست رفتم و نقاشی را به
همراه دو شاخه گل رز زیر در گذاشتم.

یکی برای یارایم!

و آن یکی برای ایرمایم!

فردای آن روز نقاشی دیگری را همراه با گل رز قرمزی از در عبور
دادم.

برایم جالب بود که نامه ها و گل ها و نقاشی های روز قبل نبودند.

یعنی ایرما آن ها را خوانده و می داند چقدر او و یارایم را دوست
دارم.

روز ها کارم شده بود:

طراحی

نقاشی

نامه

و گل رز

شاید اگر پولی نداشتم نمی توانستم در این سال ها اینقدر گل رز و

سیگار بخرم!

اما این ها تنها کاری است که من را آرام می کند و امیدوارم روزی

جواب دهد!



امروز که یک سال دیگر هم میگذرد.

من 29 سالشه شدم!

تولد من را بدون یارا و ایرما و به تنهایی سپری کردم.

منتظر ماندن درد بدی است.

سال ها منتظر کسانی باشی که به تو اهمیت نمی دهند.

شمع تولد من را فوت کردم.

آرزویم این بود که یارا و ایرما یک روز بتوانند درک کنند که چطور

عاشقشان بوده ام.

آن ها نیز مرا دوست ندارند.

هنوز هم منتظر بهترین هدیه ام از طرف خدا هستم!

《 PART 17 》

✿ از زبان ایرما ✿

بعد از خواندن رمان محبوبم اشک هایم را کنار زدم!

صدای تلفن آمد.

آن را جواب دادم و گفتم:

__سلام اِمِلی خوبی؟

خواهرم اِمِلی گفت:

__سلام ایرما جان! فداتشم عزیزم تو خوبی؟

گفتم:

__خدا نکنه ! آره

گفت:

__خواستم بهت بگم حالا که حالت بهتر شده

دیگه ایران می مونیم.

و تو باید قول بدی هنوز هم به انجمن بری!

گفتم:

__آخه اِملی من....

نذاشت ادامه بدم و گفت:

__قول بده!

گفتم:

__باشه

گفت:

__به دوستم گفتم که خونمون رو عوض کنیم.

اونجا خیلی بهم ریخته شده

گفتم:

__باشه من به خونه میام و وسایلمو بر می دارم.

فعلا خدافظ

گفت:

__خدافظ خواهی

بعد از اینکه تلفنم را قطع کردم به خانه رسیدم.

حدود چند ماهی است که به این خانه نیامدم و میشود گفت که دلتنگ

آن شدم.

به نظر خیلی نامرتب میاد!

نزدیک رفتم.

گیتارم را دیدم که خاک روی آن را گرفته بود.

سپس به اتاقم رفتم.

باورم نمیشد این همه گل رز از کجا آمده؟

گل های رزی که من عاشق آن ها هستم همه پژمرده شدند.

شاید امّلی زمانی که من اینجا نبودم گل رز خریده باشد.

به سمت میز رفتم.

نامه های زیادی همراه با گل های پژمرده و خاک گرفته روی آن بودند.

آن ها را باز کردم.

نقاشی املی را دیدم.

سپس نقاشی خودم.

و در پاکت نامه بعد من و املی کشیده شده بودیم.

این نقاشی ها را چه کسی کشیده؟!

پاکت آخر را باز کردم و شروع به خواندن کردم:

((سلام ایرما جانم!))

امروز هم شروع به نوشتن کردم.

اما یک تفاوت وجود دارد

آن هم این است که مخاطب نامه ام تو و یارا هستین

این بار نامه ام مشترکه!

روز های زیادی منتظر یارا ماندم!

روز های زیادی غرور مردانه ام را برای یارایم کنار گذاشتم و پی او

بودم و شب و روز گریه و سیگارم میهمانم بوده اند!

من حتی عکسی هم از یارایم نداشتم برای همین آن را در ذهنم نگه

داشتم و فراموشش نکردم

طراحی و نقاشی رو یاد گرفتم که یارا رو بکشم.

دوست نداشتم هیچوقت چهره ی زیباش از یادم بره

او را کشیدم و صبح ها و شب ها با او حرف می زدم.

همه من رو دیوانه خطاب می کردن

اما درست بود!

من دیوانه ی یارایی بودم که وجود ندارد

دیوانه بار عاشقشم

و همینطور دیوانه میمانم تا یارایم دیوانه اش رو پیدا کند!

فکر کردن به یارا بیماریم رو وخیم تر کرد

فکر کردن به یارا سیگاریم کرد

فکر کردن به یارا افسردم کرد

اما تو با ورود به زندگی من باعث شدی اینارو فراموش کنم

فکرمو کمرنگ کردی که عذاب کمتری بکشم

اما هنوز هم کسی نتوانسته یارام رو کمرنگ تر کنه

تو با پر رنگ کردن خودت باعث آرام شدنم شدی

من با اعماق وجودم آرامش رو با نبودن یارا حس کردم.

اما تو هم با رفتنت و پنهان شدن به من نشان دادی همه مثل یارا

هستن

اما من همانطور که سال هاست منتظر یارام

منتظر ایرما هم هستم.

ایرما جان دوست دارم ♥ :

با خواندن نامه ها و نقاشی ها گیج شدم!

تصمیم گرفتم هنوز چیزی به اِملی نگم!

یارا کیه؟

چه کسی این نامه را نوشته که من را خطاب میکند؟

یعنی چه کسی این همه گل و نامه و نقاشی را آورده؟

سوال هایی که در ذهنم هستند بی جواب ماندند.

بعد از یک سال و نیم به انجمن رفتم!

با صدای مردی به خودم آمدم که گفت:

__ شما خانم ایرما زند هستید؟

گفتم:

__بله کاری داشتید؟

گفت:

__یک بسته ناشناس برای شماست!

با بهت بسته را گرفتم و بعد از تشکر آن را باز کردم و شروع ب

خواندن کردم:

((دفتر خاطره ی من اسم نداره!))

در مورد زندگیمه!

در مورد تمام زندگیم!

در مورد بچگی یا دوره نوجوانیم نیست.

در مورد زندگیم یاراست!

او امروز با چشم های پر از اشک پیشم اومد و گفت

: (آروین من یک روز از ایران می رم)

اما من بی اهمیت بودم و در آغوشش گرفتم

درست گفت و رفت

الان 5 ساله که منتظرشم.

اسم عشقم یاراست

اما او الان کجاست؟

به امید زنده بودنش تمام مکان هارو گشتم

اما خبری از او نبود.

من در سن 24 سالگی عاشق دختری شدم که می دونستم اونم منو

دوست داره:)♡

اما چرا حالا که 29 سالمه ازش خبری ندارم.

5 سال؟

زندگی بی رحم دلم رو چنگ زد و من فقط در طی این چند سال درد رو حس کردم.

اما این تمام ماجرا نبود.

من هنوز 3 سال بود که منتظر یارا بودم که با اومدن ایرما توی زندگیم احساس آرامش رو حس کردم.

اما او هم مثل یارا از کنارم رفت

سیگارم میهمان روز و شب هام شده بود

اما بخاطر ایرما اونو ترک کردم

برای این که به هدفم برسم!

روز اول ایرما با دیدن اون گل رز ها ذوق زده شد

مثل یارای خودم!

پس از اون موقع یک گل رز براش می گرفتم و او هم لبخند را میهمانم

می کرد

صداش آرامش بخش بود

صدای گیتار زدنش

صدای نوازش و خندیدن هاش

درست مثل یارا!

گاهی با بودنش یارا رو در کنارم حس میکردم

من خیال خام او بودم که بی هوا در اون غرق شده بود

او قدرت تخیل بالایی داشت

که قبل از دیدنم من رو نقاشی کرد

درست مثل خودم!

دلتنگشم

خیلی...

بعد از مدتی تابلوی یارام رو دیدم

با خودم فکر کردم شاید اونم خیالی باشه

و منم مثل ایرما در خیال خامم غرق شده باشم

اما اینطور نبود و تونستم بعد از یک سال در نبود ایرما که اونم منو

مثل یارا تنها گذاشت نقاشی یارام رو ببینم.

به دنبال ایرما بودم.

بالاخره پیداش کردم و بهش گفتم دوستش دارم و عاشق یارام

بهش گفتم کمک کنه یارام رو پیدا کنم

اما اون اهمیتی نداد و از پیشم رفت

اون منو روانی می دونست

مثل همه ی مردم

بالاخره خودم تونستم یارام رو کنار همون تابلو پیدا کنم

اون خود یارا بود

اما گفت اسم من یارا نیست

ولی او برای من خود یاراست

روز ها گذشت و من هنوز هم برای اون دونفر نامه می نوشتم و منتظر

بودم...

البته همراه با گل رز همیشگی...

من و یارا هر روز به کافه روبه روی انجمن می رفتیم.

بعد از نبودش ایرما جای خالیشو واسم پر کرد.

من و ایرما هر روز به اون کافه به بهانه های مختلفی می رفتیم.

ایرما منو دوست داشت و چیزی نمیگفت

منم عاشقش بودم

اما یارا چی؟

هنوز هم دلتنگش بودم و دیوانه وار عاشق بوسه هاش!))

بعد از خواندن نامه تابلویی در بسته بود که با دیدنش لحظه ای درنگ

کردم.

چشمانش برایم آشنا بود اما اشتباه میکنم.

چهره ی زیبا و پر جذبه ی مردی با چشمان درخشان بود.

زیر آن نوشته بود:

زیبا تر از آنی که بدانی چقدر برایم زیباتر از زیباترین هایی! :) ♡

آرینا زنگیشه ای 

مات و مبهوت ماندم.

به کافه روبه روی انجمن رفتم که توی نامه گفته شده بود.

کسایی که آنجا کار می کردند را خوب دیدم.

اما هیچکدام را نمیشناختم.

شاید منظور آن شخص من نبودم.

ایرما!

پس ایرما و یارا چه کسانی هستند؟

پیرمردی آنجا بود.

سمتش رفتم و گفتم:

__سلام آقا شما کسی به اسم آروین یا یارا میشناسید؟

گفت:

__سلام دخترم!

من یارا رو نمیشناسم اما آروین رو میشناختم.

گفتم:

__میشه بگین الان کجاست؟

چه شکلیه و چطوریه؟

گفت:

__دخترم من الان دو ساله که اونو ندیدم!

دو ساله پیش هر روز با یه دختر اینجا میومدن.

که من زیاد به خاطر ندارم اما خیلی شبیه شما بود.

بعد از مدتی دیگه اونو ندیدم.

گفتم:

__ اسم اون دختره رو نمی دونید؟

گفت:

__ نه دختر گلم یادم نمیاد

فقط میدونم اون عضو انجمن همینجا بود

آروین رو میشناختم و باهم حرف میزدیم.

اما بیشتر از این چیزی به من نگفت.

گفتم:

خیلی ممنون. فعلا خدانگهدار

از آنجا خارج شدم و به سمت انجمن رفتم.

از همه پرس و جو کردم اما کسی به اسم آروین نمیشناختن!

پیش یک خانم رفتم و گفتم:

شما کسی به اسم آروین میشناسید؟

اون دوساله پیش اینجا بوده.

گفت:

من تازه اینجا استخدام شدم و چیزی نمیدونم.

اما فکر کنم خانم حاتمی اطلاع داشته باشن.

ولی چند ماهی هست که از اینجا رفتن.

گفتم:

__نمیدونید الان خانم حاتمی کجا هستن؟

گفت:

__متاسفانه نمیدونم

تشکر کردم و از آنجا هم رفتم

دیگه نا امید شده بودم که آروین رو پیدا کنم.

به سمت نامه ها رفتم و چندین بار دیگرا آن را خواندم.

من و املی به خانه جدیدمان آمده بودیم.

به سمت اتاق خواهرم رفتم که روی میز قهوه ای را گذاشته بود.

سمتش رفتم.

کنار قهوه یک شاخه گل رز بود.

گیج شده بودم.

این همه گل از کجا آمده بود؟

توی نامه ها فهمیدم که آروین همیشه برای یارا و ایرما گل رز

می گرفته.

این گل را اِمَلی چرا اینجا گذاشته بود؟

زیر قهوه سرد را نگاه کردم که کاغذی همراه قلمی دیدم.

آن را باز کردم و خواندم:

نشود فاش آنچه میان من و توست!

زیر این جمله ای (A) همراه با یک قلب نوشته شده بود.

منظور از A چه کسیه؟

دفتر روی میز که مال اِمَلی بود رو برداشتم.

صفحه ی اول سفید بود...

صفحه ی دوم نوشته بود:

ایرما!

صفحه ی سوم یارا!

صفحه ی بعد باز هم همان A !

صفحه ی بعد خالی بود..

بعدی هم خالی!

صفحه ی هفتم نوشته شده بود

املی و ایرما

این اسم ها به چه معناست؟

کل دفتر را چک کردم اما چیزی نوشته نشده بود به غیر از یک شعر:

در کمین خنده ای زیبا نشسته دوربین
 هی شکارش می کند این بخت بسته دوربین
 خیره بر کیک تولد شمع ها را فوت کرد
 غنچه لب های او را چید دست دوربین
 بی خبر از من خودش انگار کرده برقرار
 باز با یک سوژه پیوندی خجسته دوربین
 رو به پایان است مهمانی ولی حس می کند
 کادر های بی شماری را نبسته دوربین
 داغ کرده مثل عکاس اش، بریده، تنها
 نیست مثل جشن های قبل خسته دوربین
 شب که از این عکس ها خالیش کردم پیر شد
 شد شبیه عاشقان دل شکسته دوربین
 عکس ها را پاک کردم ، صبح دیدم لعنتی
 از کمد سُر خورده و خود را شکسته دوربین!

تقدیم به تو بهترینم:)♡

از آنجا بلند شدم و بیرون رفتم.

حالم بد شده بود از این همه سوال های بی جواب.

املی به خانه آمد و من نامه ها را آوردم.

داستان را کامل برایش توضیح دادم.

با هم نامه ها را خواندیم.

املی فقط لبخند تلخی زد و گفت:

__یه روزی همه به جواب سوال هاشون میرسند!

گفتم:

__املی کمک کن بفهمم این کیه

گفت:

__خودت به زودی میفهمی

پرسیدم:

__چطور؟

چیزی نگفت و در آغوشم گرفت و از اتاق بیرون رفت.

رفتارش مشکوک بود.

تصمیم گرفتم و کنار ساحل رفتم.

شروع به گیتار زدن کردم.

امِلی کنارم نشست و او هم همانند من گیتار زد.

دو خواهر گیتاریست!

زیباست.....

《 PART 20 》

داخل اتاقم شدم.

تابلوی آن مرد را بلند کردم و نزدیک صورتم کردم.

چهره ای زیبا و آشنا....

قلبم به لرزش افتاد.

نگاهم را از تابلو گرفتم.

به سمت میز املی رفتم و زیر همان شعر را نگاه کردم.

متنی به آن اضافه شده بود:

در دل من همه ای بر پا است
همه ای که با نبودنت بر پا شد!

آرینا زنگیشه ای 

زیر آن نوشته بود:

تولدت مبارک بهترین خواهر دنیا

لبخندی روی لبام نشست.

با صدای پیامک گوشیم به خودم آمدم و پیام را خواندم:

((امروز قراره خواهر خوشگلمو یه جایی ببرم که سوپرایز شه

الان میام دنبالت.

تولدت مبارک قشنگم:)) ♥

حاضر شدم که املی به دنبالم آمد.

باهم سوار ماشینش شدیم و به سمت برگشت:

_خوبی قشنگم؟

گفتم:

_املی!

گفت:

__جانم

گفتم:

__تو عاشق شدی؟

گفت:

__همه عاشق میشن مثل خودت

گفتم:

__تو شکست عشقی خوردی؟

گفت:

__همه شکست می خورن مثل خودت

__ولی من نه عاشق شدم و نه شکست خوردم

لبخند تلخی زد و گفت:

__آره درسته خودت میفهمی

آن لحظه از خدا جواب این همه سوالات درون ذهنم را خواستم.

《 PART 21 》

به خانه ای رسیدیم.

من را به داخل برد.

خانه ای خاک گرفته و به شدت شلخته بود.

اما بوی گل رز کل فضا را اشغال کرده بود.

برایم جالب بود.

در این چند روز این همه گل رز!

داخل اتاقی رفتیم که اِملی گفت:

_این سوپرایز باید بدون من باشه من میرم

هر وقت به چیزی که خواستم رسیدی بر می گردم.

گفتم:

_چرا؟

گفت:

_خودت میفهمی.

وقتی خواهرم رفت.

با دقت به اتاق نگاه کردم.

او چرا من را اینجا آورد؟

بادکنکی حواسم را به خود جلب کرد.

سمت بادکنک رفتم که روی آن نوشته شده بود:

((HAPPY BIRTHDAY))

بادکنک را در دست گرفتم که صدایی از درون آن آمد.

آن را فشار دادم که بادکنک ترکید و سپس یک کاغذ از داخل آن بر

روی زمین افتاد.

سمت آن رفتم و بازش کردم.

عکس حواسمو به خودش جلب کرد.

عکس من و پسری که نمیشناختم.

ما در کنار هم بودیم و لبخند زده بودیم.

اما جالب تر این بود که عکس اِملی هم کنار عکس آن پسر بود.
یعنی بهم با چسب وصل شده بودند.

من ، آن پسر و سپس اِملی

زیر آن هم نوشته شده بود:

((ایرما ، آروین ، یارا))

خیلی تعجب کردم.

یعنی یارا همان اِملی بود؟

یعنی آن دختر ناشناس که پیرمرد گفت من بودم؟

یعنی من عاشق آروین بودم؟

یعنی اِملی یا همان یارا کسی بود که آروین سال ها منتظرش بود؟

پس چرا چیزی به یادم نمیاد؟

شاید اشتباه شده باشه!

《 PART 22 》

از اتاق بیرون آمدم.

حالم بد شده بود.

تازه یک چیزایی از گذشته را به یاد آوردم.

آره همان کافه!

انجمن!

به سمت اتاق دوم رفتم.

در را که باز کردم دو تا گیتار همراه یه عالمه نامه روی میز دیدم.

سمتش رفتم و نامه ها را باز کردم.

همه ی نامه ها شبیه هم نوشته شده بودند!

و همه برای یارا!

از آنجا برگشتم و به سمت قهوه ای رفتم که روی زمین بود.

و گل های رزی که کنارش بودند.

قهوه را در دست گرفتم.

قهوه ی سردی که زیر آن دفتری مشاهده می شد.

درست شبیه همانی که روی میز املی بود.

چرا املی چیزی به من نگفته بود؟

به سمت دفتر رفتم و شروع به خواندن کردم.

《 PART 23 》

اولین صفحه ی آن نوشته شده بود:

نشود فاش آنچه میان من و توست!

این جمله رو اِملی هم نوشته بود.

این همان دست خطی بود که در همه ی نامه ها نوشته شده بود.

صفحه ی بعد را باز کردم:

((سلام ایرما جانم.

امیدوارم حالت خوب شده باشه.

این آخرین نامه ایه که قراره بخونی!

فرقش اینه که دیگه نیازی نیست دنبال جواب بگردی.

تا حالا مطمئنم که بیشتر چیزا رو فهمیدی.

الان میدونی یارای من همون اِملیه!

الان دیگه میدونی من چقدر عاشق اِملی بودم.

وقتی توی نمایشگاه یارا رو روبه روی تابلوی نقاشیش پیدا کردم.

بهم گفت که من اِملیم و تو رو نمیشناسم.

تعقیبش کردم که به بیمارستان اومد.

اما من اون موقع نمیدونستم کسی که توی بیمارستان بوده تو بودی!

وقتی رسید به خونه فهمیدم که پیش تو زندگی میکنه.

و مطمئن شدم خواهرته!

حالا من عشقم رو بعد از چهار سال و نیم پیدا کردم

اما اون میگفت من رو نمیشناسه.

هر روز نامه می نوشتم برای ایرما جانم!

برای یارایم!

اما وقتی اونا رو پشت در میزاشتم.

فردای اون روزها خبری از شاخه گل و نامه ها نبود.

فهمیدم که کسی اونا رو خونده.

هر روز نامه!

نقاشی!

گل رز!

تا وقتی که بیماریم وخیم شد و مجبور شدم که به بیمارستان برم.

اونجا یارا یا همون اِملی رو دیدم.

با اشک هاش دلم شکست و سمتش رفتم.

ازش پرسیدم که چیشده؟

حرف هایی رو گفت که هم خوشحال و هم ناراحتم کرد:

اِملی : سلام آروین!

آروین من بهت دروغ گفتم.

آره من همون یارام.

یارایی که سال هاست منتظرشی...

من وقتی پنج ساله پیش از ایران رفتم.

اسم خودمو اِملی گذاشتم که دیگه نتونی منو پیدا کنی.

اما هنوز دوست داشتم و دلتنگت بودم.

هر سال برای نمایشگاه ایرما به ایران می اومدم.

تو اون موقع ایرما رو نمیشناختی.

من دورا دور بهت نگاه میکردم.

وقتی دیدم خیلی دل شکسته ای منم ناراحت شدم.

اما نمی دونستم چطور بهت بگم؟

شاید فکر می کردم که ازم انتقام میگیری و دوستم نداری.

اما بعد از سه سال از جداییمون ایرما بهم گفت که عاشق یکی به اسم آروین حیاتی شده.

توی اون لحظه قلبم شروع به لرزش افتاد.

اما بخاطر خواهرم چیزی نگفتم.

اون قلبش ضعیف بود.

من می خواستم عشق خواهرمو بگیرم.

چون اون بعد از سه سال برای اولین بار عاشق شد.

و با اشتیاق بهم گفت که با بودن آروین همه دردامو یادم میره.

شاید ایرما باعث میشد که تو منو یادت بره و دوباره عاشق می شدی.

سکوت کردم که خوشحالی خواهرمو ببینم.

سکوت کردم که خوشحالی آروینم رو ببینم.

من سنگدل نبودم.

درسته که ترک کردم ،

اما من همه سال ها بودنتو در کنارم حس می کردم.

وقتی توی نمایشگاه پیدام کردی.

و زندگیتو در نبودم برام تعریف کردی.

گوش دادم و اشک ریختم.

اما بازم بخاطر ایرما چیزی نگفتم.

اون بعد از تصادفی که توی خارج داشت حافظشو از دست داد و همه

رو از یاد برد.

نامه هات خیلی خوب بودن

فقط با دیدنش اشک می ریختم.

نامه ها رو بر می داشتم که ایرما نبینه و درمورو یارا چیزی نفهمه.

تو همون دو سال پیش به هدفت رسیدی و من خبر داشتم.

دوساله پیش ایرما بهم گفت که آروین گفته هدفش اینه که به یارا بگه
چقدر دوستش داره.

من همون موقع فهمیدم چقدر دوستم داری.

اما نمیشد بخاطر ایرما چیزی بگم.

فقط الان می تونم بگم.

آروین من خیلی بیشتر دوست دارم.

من فقط با شنیدن حرف های خواهرت اشک ریختم.

منم امروز فهمیدم که خیلی وقته به هدفم رسیدم:)

اون گفت که تو تصادف کردی و حافظتو از دست دادی.

پس فهمیدم که یارا و ایرمای من بدون دلیل تنهام نذاشتن!

یارا گفت می خواد قلبشو به تو بده اما فکر کردن بهش سخت بود.

من دیگه می تونم راحت بمیرم.

به هدف خودمم رسیدم.

گفتم:

__یارا من تا الان به امید زنده بودن تو و ایرما زندگی کردم.

که بع هدفم برسم.

الان هم اگه تو نباشی من نابود میشم.

بیماری من وخیم شده.

یعنی به زودی می میرم.

پس ازت می خوام قبول کنی.

و از ایرما هم خوب مراقبت کن!

《 PART 24 》

بالاخره یارا قبول کرد که من قلبمو به تو بدم.

اینطوری هم یارای من خوشحال میشد و هم ایرمایی که دوستش دارم
زنده می موند.

[به اینجا که رسیدم کنترل خودم را از دست دادم و گریه کردم و
ادامه ی نامه را خواندم]

اما چیزی که از یارا خواستم این بود که بعد از مرگم نامه ها رو به
دستت برسونده.

و این همه مدت یارا بوده که این نامه و متنا و بسته ها رو به دستت
می رسونده.

من ازش خواستم که شاید اینطوری حافظتو بدست بیاری!

الانم مطمئن باش خیلی خوشحالم که میبینم تو و یارا زنده این و باهم
میخندیدن.

از قلبم خوب مواظبت کن!

دوست دارم گیتاریست من :) ♡

بعد از خواندن نامه خاطرات این یه سال به ذهنم هجوم آورد.

و فقط با یادآوری آن ها فریاد میکشیدم.

یعنی آروینی که دوستش داشتم قلبش را برای زنده ماندن به من داده؟

دلم برای آروینم تنگ شد.

حالم قابل توصیف نیست.

کاش آن روز توی کنسرت که بودم در آغوشش می گرفتم و میگفتم

چقدر دوستش دارم.

حالم بد شد.

بلند بلند قهقهه می زدم و همراه خندیدم اشک می ریختم.

سکوت کردم و یک دل سیر خاطراتم را همراه با گریه ها و اشک هایم

《 PART 25 》

امروز که تولدم بود خاطراتم را از آروین هدیه گرفتم.
 او حتی بعد از مرگش هدیه ای به من داد.
 حافظه ی خالی من را از خاطراتم پر کرد.
 حال حافظه ی پوچ من پر شده از خیالات خامی که با خودم مرورش
 میکنم.

به خانه ی خالی آروین رفتم.
 آنجا را تمیز کردم و به اتفاقی که برای یارا بود پا گذاشتم.
 یکی از گیتار ها را برداشتم که یارا خواهرم سمتم آمد و گفت:
 _ازم خواست که بعد از مرگش یه چیز یو واست بزارم.

بعد گوشیش را آورد و فایل صوتی از صدای گیتار زدن و خواندن
 آروین را باز کرد:

باور کن همه جا شده با تو بهشت
 یه چیزا رو همیشه نوشت
 تا یه روزی برسی بهش
 یه چیزایی مثل همینش
 یه چیزایی مثل همینش
 این روزا همه هوش و حواس منی
 تو که میدونی واسه منی
 تویی توی همه خاطره هام
 تو رو دیگه همیشه نخوام
 تو یه جوری دیگه ای برام
 کاشکی برگرده
 اونی که عاشقم کرده
 اونی که این دلو
 می بره با حتی یه کلمه
 جای تو اینجاست توی یه گوشه از قلبم
 منو تو عاشقم
 چرا نگم اینو جلو همه.....

بعد از اتمام داستان تلخم.

آروین برای من مثل یک قهرمان مرد.

قهرمانی که جان من و خواهرم را نجات داد.

دوستش دارم.

حتی شاید بیشتر از یارا.

یارا سمتم آمد و دستش را روی قلبم گذاشت و گفت:

__قلب اون الان واسه توعه خواهر گلم

اون الان با ماست

و بعد از این بغض کردم و دستم را روی دست یارا گذاشتم.

ضربان قلب آروینم را حس می کردم.

قطره اشکی از چشمان یارا روی دست افتاد.

همانگونه که بودیم در آغوشش گرفتم.

روز بعد روی قبر آروین آمدیم.

دوتا گیتار آروین را آوردیم.

من و یارا شروع به گیتار زدن کردیم.

و من شروع به خواندن کردم:

اگه بدونی من چقدر دلم تنگ شده
همه ی دل خوشیم همین یه آهنگ شده
در نمیاری اشک منه احساسی رو
بغل نمی کنی اونی که نمیشناسی رو
اگه بدونی این روزا چقدر داغونم
چقدر مراقب وسایل این خونم
دعا کن اون روزای خوبمون بر گرده
ببین ندیدنت چقدر شکستم کرده

.....

بعد از من یارا شروع به خواندن کرد:
بعد تو خیلی حالم خرابه....

و بعد تو دنیا همش عذابه....

و بعد تو دیگه ندیدم مثل تو...

بعد تو خیلی حالم خرابه...

و بعد تو دنیا همش عذابه...

بعد تو دیگه ندیدم مثل تو....

دیگه دیگه...

با من نمی مونه!..

میگه دیگه...

حرفی نمی مونه!.....

مرا جوری در آغوش بگیر
که انگار فردا می میرم .
و فردا چطور؟
جوری در آغوشم بگیر
که انگار از مرگ بازگشته ام

من در حسرت آغوشت مانده ام!